

ماه در خسوف نشسته

مهتابی نیست

تا حبیب بیاید

تا دل، بهانه بگیرد

دل

غمگین، خونین

در تلاطم امواج حادثه می لرزد

و دود بر می خیزد

از هیمة های سوخته این دشت.

آمد دریا طوفانی است.

خزر، غرآن

دُر یتیم فارس

در خون غلطان.

سیاه چشمان در بند

و ... دیگر شاد نمی توان زیست.

بانو

بانو

وقتی می خوانی

فریاد و درد مشرق ویران

در آواز تست.

پرواز ده پرنده آوازت را.

۵ فوریه ۱۹۹۰، شبی که بعد از تماشای تابلوهای گل بیخ خانم ایران درودی، مرضیه آوازش را سر داد.

* اشاره به تابلوهای گل بیخ ایران درودی

کابوس

به سربازهای کوچولو که تکه تکه پاره شدند.

شبی سیاه و شوم و پرتلاطم است.

میان غرش مهیب رعد و برق

و زوزه شغال ها و گرگ ها

صدای آدمی، گم است.

تمام شب کنار مرگ راه می روم.

کلنگ می زند

و من

کلنگ می زنم.

زمین شکاف می خورد.

هزار حفره، باز می شود.

هزار چشم فسفری

چراغ می شود.

زلا بلای خاک خیس

گلی به رنگ زعفران

هزار گل به رنگ زعفران

شکفته می شود.

به دوستان مرده ام سلام می کنم،
مرگ هم سلام می کند
و با نوازشی شگفت
به سینهء دریده ای مدال می زند.
جنازه ها هزار تکه می شوند.
شماره می کنم:
۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳
مرگ یادداشت می کند:

ستاره ای که در شبی سیاه تر ز قیر
درون چاه ویل، واژگون شده است.
پرنده ای که وقت کوچ
به تیر غیب سرنگون شده است.
شاعری که با غروب آفتاب و مرگ ماه
کار او جنون شده است.

به مرگ خیره می شوم.
مرگ سرفه می کند!
به ساعت نگاه می کنم.
مرگ هم به ساعتش نگاه می کند.

* * *

خبر به روزنامه می دهم:

گلوی ماه را بریده اند.
زنی ز گیسوان خود
طناب دار ساخته است.

جنازه های بی کفن
جنازه های بوگرفته در لجن
برای يك پتو جدال می کنند،
و مرگ روی دست خویش،
طبق طبق، مدال می برد.

حروف هجده سیاه:

زمین، زمان،
به کام خون و لُجّه می رود.

۱۹۸۸

چشمان هر پرنده
آری پرنده
باید
باید
هرگز مگو پرنده:
شاید
شاید.
* * *
در بند بند رگ هایم
نیش هزار افعی
زهر می دواند
و خون در سرنگ زندانبان
همرنگ انتقام است.
فردا که ماه در خسوف نباشد.
فردا پرنده
با ما
با ما
باید پرنده
باهم
فردا
* * *
ده دژخیم
زانو برخاک

ای ماه ارغوانی!

من
زنم
نامم؟
نیمهء دیگر
در خسوف نشسته ام
و کودک تبارم را
از پستان سوخته از آتش سیگار
شیر می دهم.
فردا از آن تست دلبندم
فردا که ماه در خسوف نباشد.
* * *
پشت میله های زندان
چلچله می خواند.
گنجشک های دریدر از لانه
چشمان خون گرفتهء خود را می مالند.
گل های آفتابگردانند

با ده تفنگِ پُر
روبروی يك زنِ تنها
با دست های بسته.
ای ماه ارغوانی
شاهد باش.

زمستان ۱۹۹۸

خجسته آزادی

به زنان سرزمینم

عشق های ممنوع - بوسه های دزدانه - جان های بیقرار
زنان تن کبود - پیچیده در جوال - آویخته بر دار
کشتگان تزویر - محکومان تکفیر - اسیران ناچار
طعمه های معصوم نمایشاتِ هولناکِ سنگسار
ای زن عاشق - شاعره - شوریده - رابعه - فُرداری
کشته با خنجر - بدست برادر - به جرم گنه کاری!
صدای دل ها - مهستی گنجوی - زیبای حسّاس
محکوم تاریخ - مطرودِ جامعه - بیمارِ ناسپاس
سرو آزاده - طاهره - دلاور - جسور بی پروا
جان ز کف داده - قربانی جهالت ها - اسیر حقارت ها
زنان انتظار - چشمان شب بیدار - مهربانان غمگین
ماده های زیبا - بدن های چرمین - سفره های رنگین!
ای نامتان در تاریخ - منزل یا والده - آقا مصطفی!
پلوخورهای مطیع - کُلْفَت های سر براه با وفا!
ای خیل گمنامان - پرده نشینان - همسران فلان
نُه ساله های افضا شده - صیغه های آقایانِ بهمان

رگ های گردن ها دیری است - شده تیری به قلب هستی تان
 عقده های تعصب چون زهر - به سوی جان هاتان پیکان
 نیمه های دیگر - در تاریکی ماندگان - پریخ - آتوسا
 خوابید یا بیدار - مهین - نسرين - بهارک - هما - گل پیرا
 اسیران شب - سایه - سوسن - نرگس - زیبا - ندا - نیکو
 محکومان ظلم - شکوفه - شبنم - لادن - طلا - گل بانو
 زنان هشیار - بند و زنجیر از دست و پاتان بردارید
 در گورستان های شهر - کشتگان جهالت را بشمارید:
 فیروزه يك - افسانه ده - فهیمه صد - معصومه هزار
 همه جا شده زندان: اوین - عادل آباد - قزل حصار
 چشم های گریان - امروز روز سنگسار - باران سنگ است
 روز جان دادن - بیداد سنگ است - طوفان سنگ است
 تن اسیر گودال - پیشانی شکسته - شقیقه گلگون است
 گلو تَنگ خون - دهان پر ز خاک - خاک غرقه در خون است
 مادران غمگین - تا کی باید در گورستان ها - آه و زاری کرد!
 تا به کی تحمل، تا به کی مدارا - باید - باید کاری کرد
 راه پیروزی بر خصم - اتفاق ما - اتحاد ماست
 اتحاد امروز - شکست ظلمت - خورشید فرداست
 دست به دست هم می گوئیم: سرنگون گردی - بنای شدادی
 همصدا با هم می خوانیم: می بینمت روزی - خجسته آزادی
 خجسته آزادی - ای خجسته آزادی - ای خجسته آزادی
 خجسته آزادی - ای خجسته آزادی - ای خجسته آزادی

تیر ماه ۱۳۶۹

کلید باش

جنایت است
 همدست قفل ها بودن.
 کلید باش
 بگشا
 همراه تند باد
 حرکت کن
 طوفان باش.
 باید گفت اما
 نه با بیج بیج
 باید گفت
 با فریاد:
 نفرین به خانمانت باد
 ای جلد.
 بیج بیج
 جنایت است
 وقتی، بیداد، می کند

بیداد.

ای انسان

تو، لال نیستی

آغازت از کلام و کلمه است.

بگو

بخوان

آواز يك پرندهء تنها هم

سکوت این شب سنگی را

خواهد شکست.

من، با تو مؤمنانه سخن می گویم.

کلید باش.

چنایت است

همدست قفل ها بودن.

لیلی

لیلی

اینجا مبشران آزادی

منادیان مرگ

از منبر و مناره و مسجد

خشم خدای قاصم جبار

حکم فقیه شهر

تعزیر و تازیانه و دوزخ را

جار می زنند.

اینجا لیلی

گنجشک های شاد سحرخیز

از سرزمین سوخته

کوچیده اند

باغ سیاهپوش

خاموش

در عزای گل سرخ است.

اینجا، هر گوشه
گور يك پرندهء مرده است.

اینجا لیلی، عاشقان آزادی را
با آیه های مهجور
دار می زنند.

* * *

لیلی رخت عزا بپوش
اسطورهء زنانگی ات را
خاک کرده اند.
آئینه ها تهی است ز تصویرت
بر خود کفن بپوش و شبح وار
از کوچه های خاطره بگذر.
لیلی نام تو را ز دفتر ایام
پاک کرده اند.

لیلی
اینجا تا چشم کار می کند
حجله و حجله است.
اینجا شیرین را
گیسو بریده، گریان
در کوچه های شهر کشاندند،
فرهاد را
بر نطع سرخ مرگ نشانندند.

لیلی
اینجا سکوت و ظلمت محض است
اما امیدها
بر باد رفته نیست.
تاج سه تَرک عرفان بر خاک است
اما خروش فردوسی
از یاد رفته نیست.

اینجا بر هر دلی هزار تاول چرکین است.

اینجا حرامیان
تنها نه خواب را
که زیستن را
به شهادت رسانده اند.

* * *

لیلی بهار می رسد از راه
رخت ارغوان به تن عاشقان آزادی است
سروهای جوان، ایستاده می میرند.
لیلی، خانم
هنگام خواب نیست.
از خط چشم باید
خط مقاومت و عشق را تداوم بخشید.
بیدار شو، بشنو

پیغام عاشقانت این است:
ما درد مشترك را
فریاد می کشیم
با ما بیا، مقاوم و هشیار
ورنه هزار سال، کفن پوش
در جامهء عروسی خود، خواهی پوسید
ورنه هزار سال دیگر نیز
خورشید تابناک آزادی را
جز در خواب های خویش
نخواهی دید.

دماوند

«می گویند امسال دماوند پربرف تر از همیشه است»

از این دور
به آواز می خوانمت
در شب تلخ تبعید
تو را ای دماوند
ای کوه سرسختِ مغرور
تو را برف سیما
به سرما نشسته
تو را ابر در چشم
یل خسته
آیا مگر دست يك دیو
به روی تو پاشیده کافور
که اینسان به سرما نشسته خموشی؟
در این روزگاری که از شدت ظلم
دل سنگ می ترکد از خشم و فریاد
تو آیا نباید بجوشی؟
ز جان برخوشی؟

دماوند، آه ای دماوند
در و دشت و باغ وطن لاله زار است
کهن خاک زیبای ما داغدار است
و لیکن در آن سوی مرز زمستان
بهاران پس کوه در انتظار است
دماوند، ای جایگاه دلیران
دماوند، ای قلّه ات اوج پرواز یاران.
دماوند، آه ای دماوند ...

۶ ژانویه ۱۹۹۰ هامبورگ

مگر نه تو آن مُشتِ ویرانگر آهنینی؟
مگر نه تو آن روح عصیانگر خشمگینی؟
مگر نه به سوی تو با کایانی درفشش
خروشید کاوه که:

ای خلقِ دریندِ خاموش

بیداد تا چند؟

مگر نه ز موج خروشان مردم
به همراهی شاهزاده فریدون
به پای تو ضحاک افتاد در بند؟
دماوند، آه ای دماوند خاموش
مگر نه که با يك نَفَس می توانی
بسوزی زمین و زمان را
به لرزه درآری جهان را
به آتش کشی هستی ظالمان را؟
مگر نه تو آن کوه آتشفشان مهیبی؟
چرا، پس چرا در زمانی چنین تلخ
تو با ظلم و با ظالمان می شکیبی!
تو ای مُشتِ ویرانگر روزگاران
فرود آی بر خصم بدکارِ بدکیش
تکان ده ز تن گرد کافور
غریبی بر آر از دل خویش
روان کن سوی خانهء ظلم، سُرَبِ مذابت.

* * *

امّا، قمر آن مرغ غزلخوان
سرو آزادهء ایران
ایستاد
و صدا سرداد:

زن چرا بنده - چرا زیستش دلگیر؟
داد از بیداد، از بیداد، از بیداد
زن چرا جسمش، جانش در زنجیر
ای قفس بانان، ظالمان، بس کنید
زن مگر انسان نیست،
زن مگر نیمی از جمعیت ایران نیست؟!
وای زین کور دلی، فریاد.

* * *

ای قمرها که خموشید
با دلی پر خون در جوشید
ای قمرها که صداتان به گلو بغض فروخورده است
زخم صد درد
داغ شلاق به تن دارید
پس چرا هیچ نمی گوئید!
پس چرا این طاعون را چاره نمی جوئید؟
اینهمه زندان
اینهمه مادر گریان
اینهمه دار
اینهمه سینهء گلگون

ای قمرها

به یاد «قمر» بانوی دلاور که بی هراس از سیاهدلان، بی حجاب به روی صحنه رفت

بعد ده قرن خسوف
روشنائی شد
قمر از ماه فرود آمد
گیسو افشان کرد
پیچه از چهرهء خود برداشت
روی چون گل رو کرد
پرده بالا رفت
پُر شد از پیچ پیچ تالار
قمر، آن سرو خرامان
قد برافراشت
قد برافراشتنش
خلق را حیران
تن شبکوران را لرزان کرد:

زن و پرواز؟
زن و آواز؟
وای دین، وای مسلمانی!

سرودی برای يك انسان

جان شیفته بودی
در پروازی از عشق
با جمع سیمرغان
تا قاف.

جان شیفته بودی
چو نان سمندر عاشق
وقتی که می تکاند تن را در خاکستر
با خیزشی دوباره برای پرواز
هیئات، هیئات
در هر گذر پلنگی پنهان بود.

* * *

میان سوگ و فراموشی
با مشعلی که نام تو را دارد
از کوچه ای به کوچه دیگر
از خانه ای به خانه دیگر می روم
از شهری به شهری

اینهمه گورستان
اینهمه مرگ، اینهمه خون
شهرهای همه ویران
اینهمه غم، اینهمه ماتم بس نیست؟
آیا بس نیست
که به نامش تو و من برخیزیم؟
با ددان بستیزیم
تا که آزادی
آزادی
آزادی رخ بنماید؟

ای قمرها
وقت آن نیست؟
وقت آن نیست؟

۱۷ دی ماه ۱۳۶۸ پاریس ۱۹۸۹

و ...

از انسان تا به انسان

تا شاید پاسخی بگیرم:

آیا شما

شما

شما او را کشتید

ای در ساحل نشستگان

وقتی که در تلاطم دریا

او را با سهمناک ترین امواج

تنها گذاشتید؟

با در تاریکی ماندن هایتان

وقتی که آن پیادهء معصوم

آفتاب ظهر تابستان بود؟

* * *

ای بیگناه ترین عشق

وقتی از صخره ای به صخره دیگر می رفتی

با لاله های صحرائی در دشت

آیا از دره های دهان باز کرده

می ترسیدی؟

آری، می ترسیدم، اما

اما باید از صخره ها گذشت

از شب، عبور کرد.

شب با سپاه دژخیمانش

زندانش

گورستانش

رفتنی است.

از اجساد مردگان زندگانی خواهد روئید

مادرها، پرچمند،

یاران، هم سوگندان

آن سوی مرز زندان

آزادی است.

* * *

ای روح پرشکوه بهاران

خونین ترین شقایق ایران

تصویر پاک آینه داران

در صبحگاه سرد خزانی، پرپر شدی

افتادی تا درخت های جوان

ایستاده نمیرند.

ما هم سوگندانت

امروز اگر به یاد تو می گرییم

فردا این اشک های سوزان

از آتششان به آتششان

سرب مُذاب خواهد شد

تا بر روی زشت شب

تف کند.

فردا ای دوست

مادر

مادر امروز به دیدار تو می آییم
تا تو را بستاییم
آه مادر، مادر، مادر،
اشک و فریاد بس است.
بر تن زخمی تو
اینهمه بیداد، بس است.
قد برافراز.
چاره ای ساز.
رخت تاریخی خود را بر تن کن.
سبز سبز
سبز چون دشت بهاران.
سرخ سرخ
سرخ چون خون سیاوش
و سپید
به سپیدی دماوند.
مادر، ای مادر تاریخی

استخوان هایت در زیر خاک
بی حرکت نخواهند ماند
نهاد های جوان در خونت ریشه می دوانند
نامت را در انبوه مدال ها نمی جوییم
چرا که آفتاب نگاهت
خورشید روز آزادی است.

* * *

ای بیگناه ترین عشق
می بینمت که با دهان پر از باروت
لبخند می زنی
با دستی چشم خونینت را می گیری
با دست دیگر
مشعل آزادی را.
نامت، منصور است.
نامت، بابک است.
نامت، سیروس است
و نام نامی تو
ایران است.

۲۳ اکتبر ۱۹۹۰

فرمان با تست.
دخترانت را آواز بده.
پسرانت را فریاد بزن.
عاشقانت را هشیاری بخش.
جمع کن جمع پراکنده دلان را
به کسانی که به تردید اسیرند هنوز
جرأت و حرکت و بیداری بخش.
شیر را شمشیرش، بُران کن.
مهر، آن مهر فروزان را
بر کهن خانه ما، مهمان کن.
میله ها را بشکن.
چشم دژخیمان را، گریان کن.
بقچه ها را خالی
مادران را شادان
دست در دست عزیزان
ز در زندان ها، برگردان
زندان را ویران کن.
مادر، امروز جهان را همه جا
قول و قراری دگر است.
روزگار، روزگاری دگر است.
در دیاری که در آن
نفس چلچله را زندانی می کردند
دژ و دیوار فرو ریخته است.

در چنین حال و هوایی، مادر
تو عقابان جوانت را
بر خویش، بخوان.
آن عقابان جوانی را
که ز سیمای دلیرانه تو
آینه ای ساخته اند
که در آن سی مرغان
سیمرغند
و صدایشان سخن آزادی است.
* * *
مادر، آنها که به نام تو به خاک افتادند،
تا تو آزاد شوی، جان دادند،
جرمشان عشق تو بود.
خونشان وقتی با رنگ شفق درهم ریخت
رنگ خونین تو را در خود داشت.
تنشان وقتی هم‌رنگ چمنزاران شد.
عطر شیرین تو را در خود داشت.
مادر، ای مادر، مادر، مادر
مادر امروز اگر فرزندان را
بر خویش نخوانی
باز هم عشق تو آنها را
می کشد در بازار
می برد بر سر دار.

مادر آواز بده
دخترانت را
پسرانت را
عاشقانت را
اینجا
آنجا

همه جا

نامشان؟

کاوه، منصور، عین القضاة، بابک، سیاوش، امیر کبیر،
صور اسرافیل، قُرّة العین، ملک، خسرو، فرخ، فیروزه، فریدون،

سیروس ... رحمان

آنهمه گمنامان

نامشان تو

نامشان تو

نامشان ایران

ایران

ایران.

پایتیز ۱۹۹۰

خانه

پیر نوروزی ما، بختِ جوانش باد
خانه را باز پر از آواز و غُلغله کرده
از پسِ چند زمستان سیاه
آنهمه سفرهء نوروز که بی رونق ماند
آنهمه دل که به خونابه نشست
و آنهمه تیر جگرسوز
پر پروازِ پرستو را خست
طشت خورشید پُر از خونِ من و تو
دیو بدکاره به افسونِ من و تو
چاوشی خواندن و آواره شدن
دل ز هم کندن و صد پاره شدن
پیر فرزانهء ما بار دگر
دلها را
یکدله کرده.

اولین سالِ بهار است که
تا چشم توانائی دیدن دارد

خاک ما
زنده ز یمنِ نَفْسِ آنان است
پاس میراث بدارید که میراث
کهن خانهء ما، ایران است
گلِ قاصد ز زبانِ گلِ حسرت به شما می گوید:
اینهمه ظلم که بر باغ شد از غارتِ باد
اینهمه غنچه که پرپر شد و برخاک افتاد
کار تقدیر نبود.
باغبان ها را، افسوس
عشق و بینائی و تدبیر نبود.
ما که رفتیم
بمانید شما
قدر این خانه
بدانید شما
فتنه انگیز جهان
دست بر تیر و کمان
در کمین، منتظر است
دیو شب، پشت در است
در چنین نوروزی، خانه خدایان
خانه را
تنها مگذارید
همّت از غیر نخواهید
اگر چشم گشایش دارید.

باغ در باغ گلِ سوری
با ترگسِ مست
می رود دست به دست
گوئیا آشتی آینه ها با تصویر
سال پاکیزگیِ خانه ز آفات
سالِ پایانِ مگس
امسال است.
سال پرواز قناری ز قفس
سالِ نَفْسِ
امسال است.
صبح نوروز که دیدار عزیزان دارید
قدم آهسته سر سبزه و گل بگذارید
کاین شقایق ها
خونین کفنانند همه
عاشقانند همه
سرخ عقلائند این سبزرسان
که نخفتند و زمستان را با هشیاری
پائیدند
در سیه روزترین شب ها
افق روشن فردای بهاران را
دیدند
سدّ کولاک و یخ و برف شدند
ایستادند و نلرزیدند

گر در تو ای حصارِ بلندِ نای
با دستِ سرنوشت به تبعیدم
من، با شناسنامهء ایرانی
انسانی از دیار روشن خورشیدم.

در سرزمین من
خاکی که گاهوارهء فرهنگ است
زرتشت، فرزانهء بزرگ
پیغامدار نیکی و دانائی است
کوروش، با لوحهء نبشته به سنگش
آزادی و حقوق بشر را
اعلام می کند.

فردوسی، در شاهنامه
این سند پرغرور مردم ایران
سرلوحهء کلامش، دانش و بُرنایی است.
خیام رنج دوزخ و طعم بهشت را
در، این جهان افسون می جوید.
حافظ، با گلبنانگ پهلوی
از جام جم، هزار غزل می گوید.
سعدی، تنها با چند بیت
وجدان آدمی را
تسخیر می کند
و بنی آدم را از يك گهر
اعضای يك پیکر

ای باغ صد هزار شقایق

به آنها که کزدم غربت آورده شان کرده است

ای خاکِ سرد از من بیگانه
ای سرزمینِ غربتِ دلگیر
ای آسمانِ تا ابد ابری
ای آفتابِ بی رمقِ پیر
من در تو استخوانم

یخ بسته است.

عنقای مانده در قفسم

جانم، خسته است.

ای خاکِ بی شناسنامهء گستاخ
این یاوه های بیهده ات چیست؟!
من، از تبار زرتشتم، اما
آیا تو را نشان و تبار از کیست؟!
وقتی به شهر و خانهء خود بودم
هرگز تو را به خواب نمی دیدم.
اینک جدا ز شهر و دیار خویش
هرگز مرا خیال توقف
در سرزمین ابری تو، نیست.

خرده، خرده فرو ریزد.
از خاک پاک تو
دیوِ دروغ و زشتی، بگریزد.
ای خاک نازنینم، ای ایران
ای در تو اصل و ریشهء من پنهان
ای جسم و جان من به تو، عاشق
ای باغ صد هزار شقایق
ای خورده زخم خنجر از پشت
این غربت سیاه مرا کشت
کی در تو بشکفد، گل اُمیدم!

همدرد و همصدا با یکدیگر می داند
مولانا، هو، حق گویان
از انسان می گوید.
آری، ای خاک بی شناسنامه
من از تبار ایراندخت
میراث دارِ مهرم و ناهیدم.
* * *
ای خاک نازنین گرفتارم
تا باز آفتاب بتابد
بر سرزمین شب زدهء تو
خورشیدت از کسوف رها گردد.
از خاک استخوان شهیدانت
گل بوته های رنگین واگردد.
خاکت شود دوباره عبیرآمیز
دشتت دوباره خرّم و حاصل خیز
من، با تمام توش و توانم
روحم
جانم
از چشمانم، آتشی برای مسلسل
از ناخن هایم، خنجری برای نقب زدن
از دندان هایم،
چگشی برای شکستن می سازم
تا سنگ های این دژ و دیوار
این، آوار

در هاید پارک لندن

يك ظهر رنگ پریده
يك آسمان بی رمق ابری
يك پارک
يك مرد
يك جوان
يك چهارپایه
يك پرچم سه رنگ
پرواز واژه ها
يك مشت چشم
يك مشت گوش
بخار دهان ها
تق تق دوربین
عکسی از يك دمکراسی!
میس تاچر
بابی ساندرز
جدال سگ ها و آدم ها
آهای جهان سومی ها

این لقمه از دهانتون بزرگتره ها!
منظور؟!
اوه، یس، فری دام
لیبرته
آزادی
حقوق بشر.
آه، آری
جناب بوگوتا
عیدی امین دادا
روح الله
باد می وزد
باد می وزد
آری هورا میستر نلسون ماندلا!
* * *
تراکت
پیج پیج
ساندویچ
آب نبات
بخار دهان ها
طپانچه های بی صدا
کلاغ های در پرواز در هوا
به ما چه و چه و چها و چه و چه
و... در هاید پارک لندن

يك واژهء غريب در پرواز:

دمكراسى

لندن ۱۹۹۱

غریت

چه مى فریبی خود را ای مرد
با يك پیاله امشب!
شرابخانهء شرقی بسته است.
پیاله ای که به غربت به کام می ریزی
دوای بی اثر است.
در این دیار که از ریشه ات جدا شده ای
نگاه پنجره کور است و گوش کوچمه، کر است.
در این دیار که تنهاتر از خدا شده ای
زمانه سنگ و زمین سنگ و آسمان سنگ است.

* * *

چه مى فریبی خود را ای مرد
با يك پیاله امشب!
در این سیاهی تبعید
هزار پیاله تو را باید
که بشکنی شاید
شب سیاه و قطبی غربت را.
چه مى کنی ای مرد
چه مى کنی اینجا!؟

دنیای شرمساری

آری

هنوز چشم های فرشته

بسته است

ترازوی عدل

نامتعادل.

زاغ و کلاغ در باغ های غارت

آوازهای ناهنجار

سر می دهند.

گریه های عابد

با پنجه های غرقه به خون می رقصند.

جادوگران عصر سیاهی

در صف های طویل جهل

دعا می پیچند

و دستی نیست

تا بشکنند طلسم جادو را.

ای زیبا

زیبا

زیبا

در این دیار غریب
کدام پنجره باز است
که پاسخی بدهد پرسش محبت را!
بلور حق حق شب مویه های تو اینجا
گلوله ای است چو سرطان، نشسته در سینه
سپیده دم که در آئینه میشوی خیره
فناست، مزده مرگ است
زیان آئینه.
فضا غریب و هوا سرد و خانه دلتنگ است.
وز آن دیار که هر شب درون سینه تو
هزار اختر تابنده می زند سوسو
در آن دیار سیاهی نکوترین رنگ است.
در آن دیار که خورشید مرده است در آن
ز هایهوی حریفان میکده دیری است
نمانده هیچ صدائی بغیر پیچ پیچ باد
گلوی مرغ حقش را دریده خنجر ظلم
پیاله، کاسه چشم است و خون، بجای شراب.
خبر ز باده پرستان و مهرورزان نیست
که مهرورزان در روزگار دار و طناب
فتیله های نشسته میان باروت اند
خیل سروقدان، خفتگان تابوت اند
زمانه عقرب جرار و مار صد رنگ است
چه می فریبی خود را ای مرد!
با یک پیاله امشب!

امشب هزار لکه، خونین
چین‌های دامن‌ت را رنگین می‌کند
و بامداد فردا
دست‌های خون‌آلود
در حوض‌های آلوده
مَسح خواهند کرد.

ای زیبا
زیبا
زیبا!
هنگام گرگ و میش
وقتی تو را به تیرك اعدام می‌بندند
و فواره‌های خون، فوران می‌زند
خروس‌های جوان
آوازهای زیبا می‌خوانند.
شب، مضطرب
همچون کلاف دود
به خود می‌پیچد
و در دوردست
سپیده‌دمان
بر پای بیقرار خویش سَرک می‌کشد.

با من بیا به دیدن این دنیا
در چهارراه‌های شهر
زیر چراغ‌های رنگ‌پریده
چادرها، با پیچ و تاب وحشت
بیماری و گرسنگی و نفرت را
به تماشا می‌گذارند.
در خانه‌های در بسته
دیوارهای سیمانی
فریاد دردهای ممنوع را
می‌بلعند،
و، دست‌های قابله‌ها
جنین‌تکه‌پاره در خون غلتان را
از زهدان مادران خردسال
بیرون می‌کشند.
بسترهای شبانه‌ء شرعی!
بوی جنون و رنگ جنایت دارند
گرگ‌های هار، که شکم‌هاشان
چون تل‌خاکرویه
آماس کرده
آهوان معصوم را
به چراگاه غسال‌خانه می‌سپارند.
ای زیبا

زیبا
زیبا
ای نوعروس کوچک این دنیا

در بارگاه خاموشی

در بارگاه خاموشی
دود است روزگار
سنگ است قلب خاک
و گل بوته های یخ
در حریق باد
می گریند.
در بارگاه خاموشی
ماه ارغوانی
پای گاهوارهء کودکان مرده
لالائی می خواند،
وقتی امپراتور مست
دستمال در دست
در ایوان کسری
تلوتلو می خورد.
آتشبازی است یا
آتش سوزی؟!
* * *

در بارگاه خاموشی
بانوی تاجدار
پایرهنه، زخمی
پا بر فرش کسری می گذارد
تا از چهار فصل شوکت خویش
بگذرد

* * *

گوش کن،
صدای زنجیر می آید
و هایشوی برده فروشان!
در بارگاه خاموشی
وقتی سربازهای بی سر
بر شپوره های خویش می دمند.
بیش از هزار پرندهء حیران
انگار گل های آفتابگردان
بر کنگرهء عمارت ویران
آواز سال آفتاب را می خوانند.

بازجوئی

يك صندلی

يك سينه بند

يك سرنگ

چهار سنجاق

استفراغ.

سقف بتون،

دیوارِ سرد سیمانی.

شب

شبِ کجا و چگونه.

شبِ نگاه در آئینهء شکسته،

شبِ معلقِ ذهن،

سوسوی آتش سیگار

و ... شیر آب که می چکد آهسته

چکه

چکه

چکه

شب

شبِ شکفتن يك لاله روی شقیقه

* * *

يك دسته مو

يك سينه بند

باغی سیمانی

و يك شاپرك

با سنجاقی در پشت.

طلوع کن

در چهار فصل انتظار
با مروارید اشک هایمان
و خوشه های خشممان
فصل ها را آذین می بندیم
تا تو بیائی

فانوس نامت را
برفراز دورترین برج های بندرها
روشن می کنیم

تا شب
کشتی بانی را نفریبید.

آه ای دهان گشوده
پیش از آنکه بگوئی آری
شب را بشناس
که شیزدگان را
آری گفتن هایشان بریاد داد.

هی های، مرد
مرد فصل های درد

از کدام دروازه خواهی آمد
تا هزار دخترک گیسو شبق
با هزار سید گل
به پیشواز تو آیند
از کدام اقیانوس چهره می نمائی
تا ناخداها

بر عرشهء کشتی شان
با هزار زبان

سلامت گویند.
ای چشمانت کندوی عسل
لبخندت دلنوازترین لالائی
در هزار حجله تجلی کرده ای
تا مادران گلابپاش در دست
کوچه های وطن را
با یاد مهربان تو عطرآگین سازند.
نگاه کن

مادر، پشت پنجره
ایستاده است

با گلدان یاسی بر درگاه
شمعی روشن
آینه ای

و حوله مرطوبی
برای التیام زخم هایت
ای تمام لحظه ها، شب بی تو